

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: بعد از ظهر باشقوه بالتازار

نام نویسنده: گابریل گارسیا مارکز

نام مترجم: \_\_\_\_\_

تعداد صفحات: ۱۰ صفحه

تاریخ انتشار: \_\_\_\_\_



کافین بکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



## بعد از ظهر باشکوه بالتازار

ساختن قفس تمام شده بود. بالتازار مثل همیشه آن را جلودر، زیر سقف آویزان کرد و تا آمد ناهارش را تمام کند هی مردم به تماشای آن می آمدند و می گفتند: زیباترین قفسی است که تا به حال ساخته شده. تعداد تماشاگران به حدی رسید که بالتازار مجبور شد قفس را پایین بیاورد و در را ببندد.

اورسولا، زن بالتازار گفت: «باید صورتت را اصلاح کنی، شده ای

مثل میمون.»

بالتازار گفت: «بعد از ناهار اصلاح کردن شگون دارد.»

ریش دو هفته نتراشیده اش، کوتاه، زمخت و زبر مثل یال قاطر و در انظار به پسر بچه وحشت زده ای می ماند. ولی این نظر درستی نبود. بالتازار در ماه فوریه سی ساله می شد. چهار سال بود که با اورسولا زندگی می کرد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بدون آنکه ازدواج کرده باشند و بچه‌ای هم پیدا نکرده بودند و زندگی به او آموخته بود که گوش به زنگ باشد نه وحشت زده. حتی نمی‌دانست قفسی را که به تازگی ساخته در نظر بعضیها زیباترین قفس دنیا است.

ساختن قفس از کودکی مشغله او بود و ساختن این یکی نیز آنچنان اشکالی بیش از دیگران برایش ایجاد نکرده بود.

زن گفت: «پس کمی استراحت کن. با این ریش هیچ‌جا نمی‌توانی خودت را نشان بدهی.»

هنگام استراحت چند بار مجبور شد از ننوی خود بیرون آید تا قفس را به همسایگانش نشان دهد. اورسولا پیش از آن کمتر به قفس توجه کرده بود. تازه دلخور هم بود چون شوهرش کارنجاری خود را کنار گذاشته، تمامی وقتش را صرف آن قفس کرده بود، طی دو هفته کمتر خوابیده، کمتر حرف زده و به فکر اصلاح صورتش نیفتاده بود. ولی روبروی قفس که قرار گرفت ناراحتیش تمام شد. بالتازار از چرت که درآمد، زن پیراهن و شلوار او را اتوزده، روی صندلی کنار ننو گذاشته و قفس را به میز ناهارخوری برده بود.

زن که قفس را در سکوت تماشا می‌کرد، پرسید: «چند می‌خواهی قیمت بگذاری؟»

بالتازار گفت: «نمی‌دانم، سی پزو می‌گویم بلکه بیست پزو بدهند.»

اورسولا گفت: «بگو پنجاه تا. دو هفته این همه سرش بی‌خوابی کشیدی. تازه خیلی بزرگتر از قفسهای قبلیه. من که تا حالا قفسی به این بزرگی تو زندگیم ندیده‌ام.»

بالتازار شروع کرد به اصلاح صورت. «فکر می‌کنی پنجاه پزو بدهند؟»

اورسولا گفت: «برای آقای چیه مونتلی یل که پولی نیست، و قفس هم که می‌ارزه، بهتر است بگویی شصت پزو.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خانه در سایه خفه کننده‌ای لمیده بود. هفته اول آوریل بود و صدای جیرجیرکها می‌رساند که گرما غیر قابل تحمل است. بالتازار لباس پوشید و در رو به حیاط را که باز کرد تا خانه خنک شود، گروهی از بچه‌ها به اتاق غذاخوری ریختند.

خبر شایع شده بود. دکتر اکتاویو خیرالدو، پزشک پیری که در زندگی خوشبخت ولی از حرفه‌اش خسته بود، با زن علیل خود ناهار می‌خورد که به فکر قفس بالتازار افتاد. در بهار خوابی که روزهای گرم میزبان را می‌گذاشتند، گلدانهای بسیار و دو قفس قناری بود. زنش پرندگان را دوست داشت، و همان قدر که به آنها عشق می‌ورزید از گربه‌ها متنفر بود، چون گربه‌ها می‌توانستند قناریها را یک لقمه کنند. دکتر خیرالدو، آن روز بعد از ظهر، در حالی که به زنش فکر می‌کرد، به عیادت بیماری رفت و در بازگشت به خانه سری به خانه بالتازار زد تا قفس را بازرسی کند. در اتاق ناهارخوری افراد زیادی بودند. قفس روی میزی به نمایش گذاشته شده بود، با گنبد بزرگی، از سیم که داخلش سه طبقه داشت، دارای راهروها و قسمتهایی مخصوص دانه خوردن، خوابیدن، تاب خوردن و گوشه‌ای هم مجزا برای تفریح پرنده‌ها، گویی که الگوی کوچکی از یک کارخانه غول‌آسای یخ‌سازی است. دکتر بدون دست زدن، قفس را به دقت بازرسی کرد و فکر می‌کرد که قفس از شهرتی که کسب کرده بهتر است و از هر قفسی که تا به حال خواب خریدن آن را برای زنش دیده، خیلی قشنگتر است.

دکتر گفت: «این یک پیکار تخیل است.»

بالتازار را از میان مردم پیدا کرد، چشمان مادرانه‌اش را به او

دوخت و اضافه کرد: «تو معمار فوق‌العاده‌ای هستی!»

بالتازار سرخ شد و گفت: «متشکرم.»

دکتر گفت: «حقیقت می‌گویم.»

دکتر مانند زنی که در جوانیش زیبا بوده، چاقی ظریف و ملیحی

داشت با دستهای ظریف. صدایش به کشیشی می‌ماند که لاتین صحبت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌کند: «لازم نیست حتی پرنده در آن بگذاری.»  
این را گفت و قفس را در برابر حاضران گرداند. انگار که آن را به  
حراج گذاشته: «کافی است لای درختها آویزانش کنی، خودش آواز  
می‌خواند.»

قفس را به پشت روی میز گذاشت، لحظه‌ای به آن نگاه کرد و  
گفت: «خوب، پس من برش می‌دارم.»  
اورسولا گفت: «فروخته شده.»  
بالتازار گفت: «مال پسر آقای چیه مونتینی بل است. سفارشی  
دستورش را داده.»

دکتر حالت محترمانه‌ای گرفت و گفت: «طرحش را هم خودش  
به شما داد؟»

بالتازار گفت: «نه، فقط گفت قفس بزرگی می‌خواهد، مثل  
همین، برای یک جفت کبک.»

دکتر قفس را برانداز کرد: «ولی این قفس که به درد کبک  
نمی‌خورد.»

بالتازار که به میز نزدیک می‌شد گفت: «چرا می‌خورد.»  
بچه‌ها بالتازار را دوره کردند. بالتازار گفت: «اندازه‌ها به دقت  
حساب شده.» و با انگشت به قسمت‌های مختلف اشاره کرد. آن گاه،  
تلنگری به گنبد سیمی آن زد که طنینش در قفس پیچید و ادامه داد: «این  
قویترین سیمی است که می‌توانی پیدا کنی، و هر مفصل، از بیرون و تو  
لحیم شده.»

یکی از بچه‌ها صحبت را برید: «حتی برای طوطی هم خوب  
است.»

بالتازار گفت: «آره، همین طور است.»  
دکتر سرش را برگرداند و گفت: «خوب، پس او به شما طرح  
نداد، و هیچ مشخصات معینی هم نداد، جز اینکه خواست قفسی به اندازه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کبک برایش بسازی، درسته؟»

بالتازار گفت: «بله، درسته.»

دکتر گفت: «پس مسئله‌ای نیست. ساختن یک قفس بزرگ برای یک جفت کبک یک مسئله است و این قفس هم مسئله دیگر. هیچ دلیلی وجود ندارد که این قفس همان قفس سفارش داده شده باشد.»

بالتازار که گیج شده بود گفت: «چرا، خودش است، چون خودم

ساختمش.»

دکتر با حرکتی بی‌صبری خود را نشان داد.

اورسولا، با نگاه کردن به شوهرش گفت: «خوب می‌توانی یکی

دیگر بسازی.» و بعد به دکتر: «شما که عجله‌ای ندارید؟»

دکتر گفت: «قولش را برای همین بعدازظهر به زخم دادم.»

بالتازار گفت: «خیلی متأسفم دکتر، چون چیزی را که قبلاً به

فروش رفته نمی‌توانم به شما بفروشم.»

دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت. با دستمالی عرق‌گردنش را

خشک کرد، در سکوت با نگاه خیره‌ثابت و نگران کسی که کشتی بادبان

برافراشته‌ای را بدرقه می‌کند، قفس را زیر نظر داشت: «بابت آن چقدر به تو

می‌دهد؟»

بالتازار بی‌آنکه پاسخ دهد، جواب را در چشمان اورسولا

می‌جست. اورسولا گفت: «شصت پزو.»

دکتر به قفس دقیق شد: «خیلی قشنگ است. فوق‌العاده زیبا

است.»

آن‌گاه به سمت در راه افتاد، با قدرت هرچه تمامتر خود را باد

می‌زد. لبخندزنان، می‌کوشید تا اثر آن پیشامد را برای همیشه از خاطره‌اش

محو کند با خود گفت: «مونتیل خیلی پولدار است.»

درحقیقت، خوزه مونتیل آن‌قدرها هم که به نظر می‌رسید پولدار

نبود، ولی توانایی کاری مثل خریدن آن قفس را داشت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



چند رشته عمارت آن طرفتر، در خانه‌ای انباشته از وسایل، جایی که هرگز تاکنون کسی بوی فروش چیزی به مشامش نرسیده بود خوزه مونتسی یل به خبرهای قفس بی تفاوت مانده بود. زنش که از فکر آزاردهنده مرگ عذاب می‌کشید، پس از ناهار درها و پنجره‌ها را بست و دو ساعتی با چشمان باز در سایه اتاق دراز کشید، درحالی که خوزه مونتسی یل در خواب قیلوله‌اش بود. همه‌ی صداهای بسیار در آنجا زن را شگفت زده کرد. برخاست و در را به اتاق نشیمن گشود، جمعیتی جلو خانه بود و بالتازار را دید که تازه اصلاح کرده و لباس سفید پوشیده و قفس به دست در میان جمعیت با حالت فقیرانه‌ای به خانه‌ی ثروتمندی نزدیک می‌شود.

زن خوزه مونتسی یل از دیدن آنچه در دست بالتازار بود با شور و شوق فریاد کشید: «چه قفس باشکوهی! تا به حال در زندگیم چنین چیزی ندیده‌ام.»

این را گفت و ناراحت از جمعیتی که کنار در از سر و کول هم بالا می‌رفتند، اضافه کرد: «بیاورش تو و گرنه اتاق نشیمن را سکوی نمایش می‌کنند.»

بالتازار برای خانه‌ی خوزه مونتسی یل غریبه نبود. در موقعیتهای گوناگون، به سبب مهارتش و صراحتی که در معامله داشت، برای خورده کارهای نجاری به آنجا می‌رفت، ولی او هیچ‌گاه در میان ثروتمندان احساس راحتی نمی‌کرد. به زنجیر زشت آنها که مدام غرولند می‌کردند، به عملهای جراحی بیش از اندازه‌شان می‌اندیشید و همیشه نسبت به آنها احساس ترحم می‌کرد و وارد خانه‌ی اغنیا که می‌شد با اکراه جلو می‌رفت.

بالتازار پرسید: «په‌په خانه است؟»

قفس را روی میز اتاق غذاخوری گذاشته بود.

زن خوزه مونتسی یل گفت: «مدرسه است همین الان پیدایش

می‌شود» و اضافه کرد: «مونتسی یل دارد حمام می‌گیرد.»

در واقع خوزه مونتسی یل وقت حمام گرفتن نداشت. او خود را با



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

الکل مالش فوری می داد تا بیرون بیاید و ببیند چه خبر است. آن قدر محتاط بود که بدون پنکه می خوابید تا بتواند گوش بزنگ سر و صداهای خانه باشد، خوزه مونتی یل هنگام خواب فریاد زد: «آدلاید، چه خبر است؟»

زنش با فریاد گفت: «بیا و ببین چه چیز جالبی!»  
خوزه مونتی یل، فربه و پرمو، با حوله ای پیچیده به دور گردن، در پنجره اتاق خواب پیدا شد: «این دیگر چیست؟»  
بالتازار گفت: «قفس په په.»  
زنش حیران به او نگاه کرد: «مال کی؟»  
بالتازار جواب داد: «مال په په.» و بعد به سمت خوزه مونتی یل برگشت: «په په این را سفارش داد.»  
در آن فاصله هیچ چیز رخ نداد، ولی بالتازار احساس کرد که انگار کسی همان دم، در حمام را به رویش باز کرده است. خوزه مونتی یل با زیر پوش از اتاق خواب بیرون آمد و فریاد کشید: «په په!»  
زنش زیر زبانی گفت: «هنوز برنگشته.» و بی حرکت ماند.  
په په، میان در ورودی پیدایش شد. حدود دوازده سال داشت، با مژگانهای برگشته و حالتی رقت انگیز. بسان مادرش. خوزه مونتی یل به او گفت: «بیا اینجا، تو این قفس را سفارش دادی؟»  
پسرک سرش را پایین برد، خوزه مونتی یل مویش را گرفت و وادارش کرد تا در چشمان او بنگرد: «جواب من را بده.»  
کودک بی آنکه جواب دهد لبش را گاز گرفت.  
زنش زیر لبی گفت: «مونتی یل!»  
خوزه مونتی یل گذاشت تا بچه برود و با خشم به طرف بالتازار برگشت و گفت: «خیلی متأسفم بالتازار، ولی تو باید پیش از شروع کار با من مشورت می کردی، وقتی به حرف یک بچه گوش می کنی از این اتفاقات پیش می آید.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



حرف که می زد چهره اش آرامش خود را باز می یافت. قفس را بدون آنکه نگاه کند برداشت و به دست بالتازار داد و گفت: «فوری ببرش و به هرکسی که می توانی بفروزش، از همه مهمتر خواهش می کنم با من جر و بحث نکنی.» دستی به نوازش بر پشتش زد و توضیح داد: «دکتر گفته عصبانی شدن برایم خوب نیست.»

کودک بدون مژه برهم زدن بی حرکت مانده بود، تا اینکه بالتازار قفس در دست، هاج و واج به او نگاه کرد. آن گاه کودک، از ته گلو، صدایی چون زوزه سگ برآورد و جیغ زنان خود را به کف اتاق انداخت. خوزه مونتی یل بی حرکت به او نگریست، درحالی که مادر می کوشید تسکینش دهد، مرد گفت: «حتی بلندش نکن، بگذار سرش را رو کف اتاق خورد کند، آن وقت نمک و لیموروش بگذار، حالش جا می آید.» کودک بی آنکه اشک بریزد جیغ می زد، که مادر میچ دستهایش را گرفت.

خوزه مونتی یل اصرار کرد: «ولش کن.» بالتازار کودک را می نگریست، چنان که گویی درد زایمان مرگ آور حیوانی را می نگرد. حدود ساعت چهار بعدازظهر بود. در آن ساعت اورسولا، در خانه اش آوازی قدیمی را زمزمه می کرد و پیاز پوست می کند.

بالتازار گفت: «په په.» و خندان به کودک نزدیک شد. قفس را کنار او گذاشت. کودک از جا جست، قفس را در آغوش کشید که به بزرگی خودش بود، و از میان سیمهای قفس به بالتازار نگاه کرد. بدون آنکه بداند چه بگوید. یک قطره اشک هم نریخته بود. خوزه مونتی یل به آرامی گفت: «بالتازار، قبلا گفتم که قفس را از اینجا ببر.»

زن به کودک دستور داد: «برش گردان.» بالتازار گفت: «نگهش دار.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و بعد به خوزه مونتسی یل: «به هر حال این چیزی است که برای او ساختم.»

خوزه مونتسی یل دنبال او به اتاق نشیمن رفت. «احمقی نکن بالتازار.» و راه را بر او بست: «گفتم قفس را بردار و ببر، احمق نشو. یک شاهی هم بابت آن به تو نمی دهم.»

بالتازار گفت: «مهم نیست، آن را مخصوصاً به عنوان هدیه برای پنهان ساختم، توقع دریافت پیشیزی را هم ندارم.»

در همان حال که بالتازار از میان تماشاگرانی که جلو در را گرفته بودند راه باز می کرد، خوزه مونتسی یل، وسط اتاق نشیمن فریاد می کشید. رنگش به کلی پریده بود و چشمانش به سرخی می گرایید:

— ابله، این تحفه ات را از اینجا ببر. آخرین چیزی که ما احتیاج داریم این است که کسی در خانه من دستور ندهد. حرامزاده.

در میخانه، بالتازار با استقبال عمومی روبرو شد. تا آن لحظه فکر می کرد که قفس بهتری از قفسهای پیشین ساخته، که مجبور بوده آن را به پسر خوزه مونتسی یل بدهد تا دیگر گریه نکند، و بخصوص اینکه هیچ یک از اینها مهم نبوده. اما حالا می فهمید که همه اینها برای بسیاری از مردم اهمیت قاطعی داشت و احساس می کرد کمی هیجان زده است.

— پس آنها برای قفس پنجاه پزو به تو دادند.

بالتازار گفت: «شصت تا.»

یکی گفت: «ناز شصتت، تو تنها کسی هستی که ترتیبی دادی تا

این همه پول را از چیه مونتسی یل بیرون بکشی. ما باید جشن بگیریم.»

مردم برای او آبخو خریدند، و بالتازار با یک دور برای همه به این محبت پاسخ داد. اولین بار بود که بیرون مشروب می خورد، کنار میز مست مست بود، و داشت درباره یک برنامه افسانه ای صحبت می کرد، درباره هزار قفس، هر قفس به شصت پزو، و بعد یک میلیون قفس، تا رسید به داشتن شصت میلیون پزو.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«ما باید به پولدارها چیزهای زیادی بفروشیم، پیش از اینکه بمیرند.»

این را که گفت سیاه مست بود.

— همه آنها مریضند، و دارند می میرند، چنان در فشارند که حتی نمی توانند عصبانی بشوند.

دو ساعتی بود که به جعبه آهنگ پول می ریخت و دستگاه بدون وقفه می نواخت. هرکس به سلامتی، به خوشبختی، به شادی بالتازار و مرگ پولدارها می نوشید، اما هنگام شام همه او را در میخانه تنها گذاشتند. اورسولا تا ساعت هشت منتظر او مانده بود، بشقابی از گوشت سرخ کرده که رویش را پیاز رنده شده ریخته بود برایش گذاشته بود.

کسی به او گفت که شوهرش در میخانه است و سرخوش از سعادت برای همه آبجو می خرد، ولی او این حرف را باور نکرد. چون بالتازار هیچ گاه مست نکرده بود. وقتی زن، حدود نیم شب، به بستر رفت، بالتازار در آن لحظه، در اتاقی نورانی بود با میزهای کوچک، هر میز با چهار صندلی و صحنه بیرونی رقص که پرندگان دورش پرسه می زدند. چهره اش با قرمزی لکه دار شده بود، و چون نمی توانست یک قدم بردارد، فکر کرد دلش می خواهد با دوزن در همان بستر بخوابد. آن قدر خراج کرده بود که به اجبار ساعتش را گرو گذاشته بود، با قول اینکه روز دیگر بدیش را پردازد. یک لحظه بعد، دراز کشیده بر کف خیابان، فهمید که کفشهایش از پاهایش بدر آمده، ولی نخواست که خوشترین رویاهای زندگی را رها کند. زنهایی که ساعت پنج صبح برای آیین عشاء ربانی از آنجا می گذشتند جرأت نمی کردند به او نگاه کنند و فکر می کردند او مرده است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly